

پژواک

مرد از زیر سینی رد شد. برگشت، قرآن را بوسید و ساک نظامی‌اش را روی زمین گذاشت. صدای رادیو می‌آمد. به همسرش نگاه کرد که آن آرامش همیشگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. کتاب الفبای دخترش را ورق زد. بناگاه آژیر قرمز شنیده شد و کمی بعد طنین آن در راهروی آپارتمان پیچید. کاسه آب روی سنگفرش تکه تکه و قرآن از هم پاشید. زن یکه خورد: «**یا قمر بنی هاشم!**» دختر بچه به آغوش پدر پرید. لحظاتی بعد کنار ستونی از پارکینگ پناه گرفتند. زن نجوا کرد: «**یعنی این بار نوبت ماست؟**» خطی میان ابروانش چال شد: «**بچه ام؟**»، غرش دولولی شیشه‌ها را لرزاند، زن لرزید: «**بینا!**» دختر بچه گردن پدرش را فشرد. مرد نهیب زد: «**نترس عزیزم، نترس.**» صدای ضدهوائیها شنیده می‌شد. مرد به گوشه‌ای خیره ماند. کابین، درجه‌ها و قطار گلوله‌هایی که به هواپیما نرسیده منفجر میشدند را بوضوح می‌دید. دکمه قرمز شاسی زیر شستش بود. صدای میکروفون در گوشش پیچید: «**منطقه خطر.**» آن پائین چراغهای شهر سوسو میزد و قسمتی از آن به سرعت خاموش می‌شد. از میکروفون صدا آمد: «**آماده حمله.**» مرد شاسی فرمان را به جلو فشار داد. سر هواپیما رو به شهر پائین رفت. روی دکمه قرمز شاسی نبضش به تندی میزد. چیزی از ذهنش گذشت، «**بابا مأموریت یعنی چه؟**» شمارش معکوس شروع شد. فکر کرد یک لحظه است، فقط یک لحظه. به ارتفاع مجاز می‌رسید. به شهر خیره مانده بود. بناگاه صدای مهیبی ساختمان را لرزاند و شیشه‌ها از هر سو فرو ریختند. از بیرون عده‌ای دویدند: «**ته خیابون رو زدند. ته...**». زن گفت: «**یا ابوالفضل یعنی کجا خورد؟**» به آپارتمان بازگشتند. نیم ساعتی از مأموریت مرد می‌گذشت. ترس جای خود را به اندوه داد و تا زیر پلکهای زن دوید. نفس دختر روی گونه‌های مرد دوید وقتی گفت، **باید بروم.** او را بوسید و به چشمانش نگاه کرد. بناگاه حس پریدن از وجودش گذشت. شب نمای روی عقربه‌ها میدرخشید. «**میری مأموریت؟**» زیر شستش حس فشردن دکمه قرمز لغزید. چراغهای شهر یکی پس از دیگری خاموش میشدند. زن صدا زد: «**بینا!**» مرد به خود آمد. کتاب الفبای دخترش را که تا انتها ورق زده بود به او داد و ساک نظامی‌اش را برداشت. ته خیابان مردم مشغول بیرون کشیدن اجساد از زیر آوار بودند.